

## میترا درویشیان:

# درویش

لحاف چرکمردده و سیاه‌رنگ شب تمامی شهر را در آغوش کشیده و هیچ صدایی نبود جز نفسهای آرام باد.

پلکهایم همدیگر را در آغوش کشیده و مژگانم زیگزاگوار به هم گره خورده بودند. صداهایی در هم در گوشم می‌پیچید و گاه گویی در گوشم باقی می‌ماند، گاه چشمهایم تکانی می‌خوردند، اما انگار حوصله‌ باز شدن نداشتند. صداها بیشتر می‌شدند و من در خواب قدم می‌زدم، حرفهایی نامفهوم، صداهایی ناآشنا!



آرام چشمهایم را باز کردم. لحظه‌ای مانده بودم که کجا هستم! زمین و زمان تیره بود و تنها صدا می‌شنیدم. چشمهایم را بیشتر باز کردم. گویا با بازتر شدن چشمانم مغزم بهتر به کار افتاد، در خانه‌ خودم و در اتاق خودم بودم! پس این

صداها!؟



سرم را آرام از روی بالشت کمی تکان دادم تا هر دو گوشم آزادتر بشنوند. سکوت بود و سیاهی و دیگری هیچ! شاید خواب دیده بودم. چشمهایم دوباره به روی هم لغزیدند اما هنوز پلکهایم همدیگر را در آغوش نگرفته که بودند که باز صدا پیچید. این بار تلاش کردم هیچگونه تکانی نخورم و

تنها صداها را بشنوم. انگار گوشه‌ایم باید با چشمه‌ای همکاری می‌کردند. آرام چشمه‌ایم را باز کردم تا سیاهی دور و ورم را در خود جای داد و تازه اشیاء اطرافم را باور کردم، صدا از طرف کتابخانه بود! اما کتابخانه به دیوار چسبیده و هیچ چیز بجز کتاب رویش نبود. باز دقت کردم. صدایی آشنا اما غریب آرام زمزمه می‌کرد "ناشناسی مشت می‌کوبد/باز کن در... اوست/باز کن در... اوست" صدای فروغ بود که از لای کتاب دیوان اشعارش بیرون می‌آمد.



و صداهایی دیگر: "انشالله که هیچکس خیال بد نمی‌کند!" صدای شیرو بود که گُر گرفته و بم از لای کتاب کلیدر بیرون می‌خزید. جای دیگر بزرگ علوی داشت با قلم موی آرام و بی‌صدا چشمان، تابلو چشمانش را پُررنگتر کرده و همزمان داستان چشمه‌ایش را زمزمه می‌کرد. صمد بهرنگی انگار سر کلاس درس بود و ماهی سیاه کوچولو را برای بچه‌ها می‌خواند. محبوبه گل‌های پر پر شده را از روی زمین جمع می‌کرد تا به دست فهیمه رحیمی بدهد. شاملو با صدایی عمیق برای آیدا شعر می‌خواند. نیاز علی ندارد چشم به شیشه شکسته کلاس دوخته بود. احمد داشت برای دوستش از سوزش... می‌گفت و از دست احمد محمود ناراحت که حالا این چه مرضی بود در این کتاب نصیب من کردی. گابریل گارسیا کنار مردی مترجم نشسته بود و برای عده‌ای که همزبان

نبودند داشت شرح زنانی را که بر او عاشق شده بودند می‌داد. نادر نادرپور روی سکویی رفته و با تمامی وجود شعری را برای مردم دکلمه می‌کرد. خروس زری پیراهن پری از ترس روباه در آشپزخانه پنهان شده بود و تنها کاکلش معلوم بود و روباه در حال آواز "شنیدم رنگ پرت رفته ببینم پر تو...". پسرک روزنامه‌فروش داشت بسته‌های روزنامه را آماده برای پخش می‌کرد. شهریار تکیه بر پشتی بزرگی زده و آرام آرام حیدر بابا را زمزمه می‌کرد. کارو فریاد می‌زد "باز کن در، باز کن در، من فرزند مسلول تو ای مادر". پیرزن با کمک دخترش داشت از ترس جان درون کدوی بزرگی را خالی می‌کردند.



متوجه شدم که در تنهایی خودم تنها نیستم. پلکهایم به هم چسبیدند و لبخندی بر روی صورتم نقش بست. لحظه‌ای دیگر خواب می‌دیدم که دارم با پائولو کوئیلو راجع به نوشته‌اش کیمیاگر

صحبت می‌کردم و لذت می‌بردم.